۱۶

۱۷ مارس ۱۹۵۳

دوست ارجمند

از من خواسته اند شرح زندگی ام را بنویسم و برایتان بفرستم. شاید با خواندن شعرهایم توانسته باشید کم و بیش با سرگذشت من آشنا شوید. یادآوری روزگاران گذشته و ورق زدن دفتر زندگی ام، افکار و احساسات مرا زیر شکنجه می گذارد. می دانید چرا؟ برای اینکه هیچ افتخاری بر گذشته خود ندارم و تا کنون هیچ کاری نکرده ام که درخور نگارش باشد و بهتر است چیزی را که عمیقاً احساس می کنم با شعرم بگویم. من خدمتی که شاید و باید نکرده ام - مدیون خلق خویشم و مدیون میهنم ...

و اما در خانواده پر تضاد یک مالک متوسط در اصفهان به دنیا آمدم و با احساسات زخمی و روحی ناآرام بزرگ شدم. پدرم با درس خواندن من شدیداً مخالف بود. چه بسا شبها که کتابهایم را پاره می کرد و با فریاد به دیوار اتاق خط و نشان می کشید و می گفت: «اگر روزی این دختر فرق الف را از ب گذاشت، من اسمم را عوض می کنم». بوسه های رنگ آلود مادرم، احساسات فسرده کودکانه مرا نوازش می داد و صدای آرام و مهربان او در گوشم می پیچید که «دخترم، تو باید درس بخوانی. تو باید باسواد بشوی و شرح محرومیت ها و بدبختی هایمان را بنویسی» (او واقعاً زن بزرگوار متین، بانوی زیبای بسیار سیه روزی بود) «دخترم، آنچه را که من در زندگی ندیدم و آرزویش را داشتم، تو باید ببینی. غصه نخور. من خودم توانایی مالی آن را دارم که ترا به مدرسه بفرستم. برو درس بخوان و بعد چمدانت را ببند و با بقیه پولی که شخصاً در اختیارت می گذارم، برو دنیا را ببینی. مثل من اسیر خانه و بدبخت شوهر نشو. اما فراموش نکنی، قصه زندگی مادرت را بنویسی (و وای بر من که تا کنون ننوشته ام!)»

مرا به مدرسه گذاشت و نوکر بلند قد ما - گل مصطفی - روزی دو بار در دو نوبت من و خواهرم را به مدرسه می برد و می آورد. یادم هست چه سالی بود که یک روز صبح زود، عمه ام با پسرش و گروهی زن و مرد از کرون (که دهکده ای نزدیک نجف آباد است و پدرم املاک و خانه ای با اتاق های هفت رنگ آینه کاری داشت) به خانه ما آمدند و صدای ساز و آواز و هلهله زنان و خوانچه های پر از پارچه و کلاه و شیرینی قبل ها من از دیگرها طول خانه را پر از در حیاط گل سرخ و دسته های رنگارنگ بود که بر سر گذاشته و در پیش ایوان فراخ گرد آمدند و خنیاگران با آهنگ «بادا بادا» و رقص مطربان نیمه عریان پر زر و زیور، همسایه ها را بر سر دیوار خانه ما و در پنجره ها در حیاط فرا خواندند. من که فرم قهوه ای رنگ مدرسه به تن داشتم و برای رفتن به کلاس حاضر شده بودم چاره ای نداشتم جز اینکه در صندوق برنجی که در پستوی اتاق بالا بود لای رختخواب ها (یعنی ملافه ها) قایم شوم. آخر من پیش از تولد به امر مادربزرگم، مادر پدرم، نامزد نوهٔ او - پسر عمه ام شده بودم و تمام دوران کودکی ام در این غم سپری شد که مبادا زن علی ثروتمند دهاتی بشوم و هر وقت صدای مادر عزیزم آرامم می کرد که «دخترم، من نمی گذارم قباله تا آخوند ترا روی شانه علی دهاتی بگذارند» این جمله او تا این لحظه هم تقریباً در یادم مانده است. چون همه جا تکرار می کرد.

به هر حال آن روز تا غروب در صندوق قایم شدم و هر از چندگاهی خواهرم در صندوق را یواشکی باز می کرد و می پرسید: «زنده ای؟» و من می گفتم «آره، ببند، ببند». آن دختر بچه به هیچکس نگفت من کجایم. چون سن من به ۱۲ نرسیده بود، پدرم به گل مصطفی دستور داد شناسنامه مرا به اداره ثبت احوال اصفهان ببرد و چون در آنجا نفوذ فراوانی داشت، نمی دانم چند سال به سن من افزودند و آخوند هم که با عمه و همراهانش برای عقد حاضر بودند. همهٔ (اتاق ها) خانه ها و مدرسه و همه جا را گشتند اما عروس پیدا نشد. شامگاه عمه و خویشانش مویه کنان و نوحه کنان خانه ما را ترک کردند و در راه ها که صدای شیون و [illegible] آنها گویی هنوز هم در گوشم طنین انداز است. پدر عصبانی ام دستور داد درشکه اش را حاضر کنند و با قهر و دشنام رفت که به قول خودش دیگر به خانه مادرم و پیش ما برنگردد و واقعاً هم مدتی با ما قطع رابطه کرد. اما به هر حال پدر بود و ما را دوست می داشت.

اصفهان

ببخشید که پرگوئی کردم. این خاطره هم شعرم را [illegible] هستند. نخستین شعرم در روزنامهٔ "اخگر" چاپ شد و از آن پس اشعار و مقالاتم در دیگر روزنامه‌های کشور منتشر می‌شد و نظر شاعران و منتقدان را به خود جلب می‌کرد. شاید به سبب آن که در آن دوران بزرگ‌ترین آرزوی زن ایران بیداری اجتماعی در گذشته بود و نبود شاعر زن دیگری به جز روانشاد ژاله قائم‌مقامی که سال‌ها هنر پنهان بود و لذا شاعر نوجوان ژاله، در دوران دبیرستان توانست اگرچه بی‌جا، اما جائی در محافل ادبی آن روز باز کند.

اگر بخواهیم اشعار آن زمان او را ارزیابی کنیم باید بگوئیم مضمون این اشعار یا غم و دلتنگی یا عشق زندگی و پرواز آزادانه است، مثلاً:

چه تلخ می‌گذرد این زندگانی من — چقدر بی‌ثمر شده است این جوانی من
در ابتدای جوانی فتاده‌ام به قفس — کجاست فرصت پرواز و پرفشانی من!

و بخش دیگر شورش ابراز خشم و نفرت نسبت به محیط نامساعد اجتماعی است:

گردون دون ستیزه‌گر و سفله‌پرور است — زین رو هماره سفله در این ملک سرور است
مگذر به حال خویش کن از قوم رنجبر — کان کس که کشت [illegible] ستمگر است

و یا [illegible] می‌گفت:

باید اموال اغنیای لئیم — بین زحمتکشان شود تقسیم

راستش این است که من به امروز به دوران نوجوانیم افسوس می‌خورم که چه [illegible] کار در بانک ملی می‌شد تنها برای اینکه استقلال اقتصادی داشته باشم و پدرم نتواند باز بر سرنوشتم حکمروائی کند. محیط اصفهان و شرایطی که مرا محاصره کرده بود، بسیار تنگ و خفقان‌آور بود. اما عجب است یک نوع شادی درونی داشتم که خود ساز همیشه مرا به تلاش و تکاپو می‌کشاند. می‌خواستم قفس را بشکنم و به فضای باز پرواز کنم و بدین خاطر می‌بالیدم با همه قدرت با همه چیز مبارزه کنم. در اصفهان برای من ضیافت‌های مجلل تشکیل می‌دادند بلندگو می‌گذاشتند که شعرهایم را بخوانم اما درون من در آتش ناشناخته‌ای می‌سوخت. من [illegible] تفاوت دو دنیای ثروت و فقر را نداشتم. آماده چاره‌ای هم سراغ نداشتم جز آنکه گاه با دوستان نوجوانم و گاه تنها به بیشه‌های سرسبز کنار زاینده‌رود بشتابم و ساعت‌ها زیر درختی بنشینم و بنویسم یا با هم درس‌هایم دیوانه‌وار بدویم و بازی و کتک‌کاری و شیطانی کنیم. آه که چه شادی‌های پاک و چه غم‌های مقدسی روانم را گرم می‌داشتند! من کوه‌پیمائی را هم دوست داشتم و به تماشای "آتشگاه" و "کوه صفه" می‌رفتم و از ارتفاع آن [illegible] لذت می‌بردم.

[illegible] در سال ۱۳۲۰ عزیزترین و گرانبهاترین من — مادرم در پیش چشمانم درگذشت. آن شب آخرین گرمای پیشانی جوانش را بوسیدم و تا صبح و تا امروز گریستم و هنوز در دل می‌گریم! خاطره‌اش تابناک!

سال ۱۳۲۴ نخستین مجموعه شعرم "گلهای خودرو" را به او تقدیم کردم. کتاب در تهران منتشر شد. همان سال با همسرم به تهران رفتم که پس از چند هفته او دستگیر و به کرمان تبعید شد. من در تهران ماندم.

در آخر سال ۱۹۴۶ همراه وی به مدت اندکی، قبلاً آگاه باشم از مرز ایران جدا شدم. و جدائی از وطن برای من فاجعه‌ای بود که نمی‌توانم شرح دهم. در اتحاد شوروی با احترام فوق‌العاده روبرو شدم. شاعر جوانی بودم و در آن سرزمین به شاعران در همه میدان بسیار اهمیت می‌دادند. و دانشکده ادبیات را در باکو به پایان رساندم و دارای دو پسر عزیزم شدم که خورشیدهای زندگی‌ام می‌باشند. این بود سرگذشت من که می‌بینید هیچ چیز جالبی ندارد. امیدم به آینده است و با عشق وطنم ایران شعر می‌گویم و آنقدر زنده خواهم ماند تا برگردم.

دوست عزیز من از نگارش این بیوگرافی خسته شدم و شما از خواندن آن خسته‌تر. هرگز دیگر درباره خودم و سرگذشتم چیزی نخواهم نوشت.

ژاله